

درس بیست و یکم

«هلن کلر» زن ناینا و کر و لالی بود که با استعداد خود دنیا را به تحسین و اعجاب واداشت. او همه مراحل تحصیلی را با رنجی وصف ناشدنی پیمود تا در بیست و چهار سالگی به اخذ درجه لیسانس از دانشگاه نایل آمد. وی چندین کتاب نوشت که یکی از آنها درباره زندگی خود اوست و در آن نشان می دهد که نقص جسمی به هیچ وجه مانع پرورش قوای روحی و فکری نیست. اینک خلاصه ای از زندگی او را از زبان خود او می خوانید.

زندگی من

من در تابستان سال ۱۸۸۰ میلادی در ایالت «آلاباما» متولد شدم. تا هنگام ناخوشی که مرا از بینایی و شنوایی محروم کرد، در خانه کوچکی زندگی می کردم که دیوارهای آن از شاخه های عشقه و گل سرخ و پچک پوشیده بود. ابتدای زندگی من مانند دیگران بسیار ساده بوده است. در شش ماهگی می توانسته ام با کلنت زبان بگویم: «حال شما». یک ساله بودم که به راه افتادم اما آن روزهای خوش دیری نپایید. بهاری زودگذر، تابستانی پر از گل و میوه و خزانی زرتین به سرعت سپری شدند. سپس در زمستانی ملال انگیز همان ناخوشی که چشمان و گوش های مرا بست، فرارسید و مرا در عالم بی خبری طفل نوزادی قرار داد. پس از بهبود، هیچ کس - حتی پزشک - نمی دانست که من دیگر نه می توانم بینم و نه می توانم بشنوم. تدریجاً به سکوت و ظلمتی که مرا فرا گرفته بود، عادت کردم و فراموش کردم که دنیای دیگری هم هست.

یادم نیست که در ماه‌های اول بعد از ناخوشی چه وقایعی رخ داد؛ فقط می‌دانم که دست‌هایم همه چیز را حس می‌کرد و هر حرکتی را می‌دید. احساس می‌کردم که برای گفت‌وگو با دیگران محتاج وسیله‌ای هستم و به این منظور، اشاره‌هایی به کار می‌بردم ولی فهمیده بودم که دیگران مانند من با اشاره حرف نمی‌زنند، بلکه با دهانشان تکلم می‌کنند. گاهی لب‌های ایشان را هنگام حرف زدن لمس می‌کردم اما چیزی نمی‌فهمیدم. لب‌هایم را بی‌هوده می‌جذباندم و دیوانه‌وار با سر و دست اشاره می‌کردم. این کار گاهی مرا بسیار خشمگین می‌کرد و آن قدر فریاد می‌کشیدم و لگد می‌زدم که از حال می‌رفتم. والدینم سخت مغموم بودند؛ زیرا تردید داشتند که من قابل تعلیم و تربیت باشم. از طرف دیگر، خانه ما هم از مدارس نایبانیان یا لال‌ها بسیار دور بود. سرانجام معلم شایسته‌ای برای من پیدا کردند. مهم‌ترین روز زندگی من که همیشه آن را به یاد دارم، روزی است که معلم نزد من آمد. این روز سه ماه پیش از جشن هفت سالگی‌ام بود.

بامداد روز بعد معلم مرا به اتاقش برد و عروسکی به من داد. پس از آن که مدتی با این عروسک بازی کردم، او کلمه «عروسک» را در دستم هجی کرد و من که از این بازی خوشم آمده بود، کوشش کردم از وی تقلید کنم. وقتی موفق شدم حروف را درست با انگشتان هجی کنم، از شادی و غروری کودکانه به هیجان آمدم. روزهای بعد، از همین طریق لغات بسیاری را یاد گرفتم. روزی معلم مرا به گردش برد و دستم را زیر شیر آب قرار داد. همان طور که مایع خنک روی دستم می‌ریخت، کلمه «آب» را روی دست دیگرم هجی کرد. از آن هنگام حس کردم که از تاریکی و بی‌خبری بیرون آمده‌ام و رفته رفته همه چیز را در روشنایی خاصی می‌بینم.

چون بهار فرا می‌رسید، معلم دستم را می‌گرفت و به سوی مزارع می‌برد و روی علف‌های گرم، درس خود را درباره طبیعت آغاز می‌کرد. من می‌آموختم که چگونه پرندگان از مواهب* طبیعت

برخوردار می‌شوند و خورشید و باران چگونگی درختان را می‌روایند. به این ترتیب، کم‌کم کلید زبان را در دست گرفتم و آن را با اشتیاق به کار انداختم. هرچه بر معلوماتم افزوده می‌شد، و هرچه بیشتر لغت می‌آموختم، دامنهٔ کجکاوی و تحقیقاتم وسیع‌تر می‌گشت. معلم جمله‌ها را در دستم هجی می‌کرد و در شناختن اشیاء کم‌کم می‌کرد. این جریان چندین سال ادامه داشت؛ زیرا طفل کرولال یا ناینبا به سختی می‌تواند مفاهیم مختلف را از سخن دیگران دریابد. حال حدس بزنید که برای طفلی که هم کرولال و هم ناینباست، این اشکال تاچه حد است. چنین کودکی نه می‌تواند آهنگ صدا را تشخیص بدهد و نه می‌تواند حالات چهرهٔ گوینده را ببیند.

قدم دوم تحصیلات من خواندن بود. همین‌که توانستم چند لغت را هجی کنم، معلم کارت‌هایی به من داد که با حروف برجسته کلمه‌هایی بر آنها نوشته شده بود. لوحی داشتم که بر آن می‌توانستم به کمک حروف، جملات کوتاهی را کنار هم بچینم. هیچ چیز به اندازهٔ این بازی مرا شاد نمی‌کرد. پس از آن، کتاب قرائت ابتدایی را گرفتم و به دنبال لغت‌های آشنا گشتم. از این کار لذت می‌برد. معلم استعداد خاصی در آموزش ناینباها داشت. هرگز با پرسش‌های خشک خود مرا خسته نمی‌کرد. بلکه مطالب علمی را نیز آهسته آهسته در نظم زنده و حقیقی می‌ساخت. کلاس درس ما بیشتر در هوای آزاد بود و درختان، گل‌ها، میوه، شبنم، باد، باران، آفتاب، پرندگان همه موضوعات جالبی برای درس من بودند. واقعهٔ مهمی که در هشت سالگی برایم پیش آمد، مسافرت به «بوستون» بود. دیگر من آن طفل بدخو و بی‌قراری نبودم که از همه متوقع باشم که سرم را گرم کند. در قطار کنار معلم آرام می‌نشستم و منتظر می‌ماندم تا آن چه را از پنجرهٔ قطار می‌بیند، برایم شرح دهد. در شهر بوستون به مدرسهٔ ناینباها رفتم و بسیار زود با اطفال آنجا آشنا شدم و چه قدر لذت بردم وقتی دریافتیم که الفبای آنها عیناً مانند الفبای من است. کودکان ناینبا آن قدر شاد و راضی بودند، که

من درد خود را در لذت مصاحبت آنان از یاد بردم.

در ده سالگی حرف زدن را آموختم. قبلاً صداهایی از خود در می آوردم. انا مصمم شدم که سخن گفتن را بیاموزم؛ معلم تازه ای برایم آوردند. روش این معلم آن بود که دستم را به نرمی روی صورت خود می کشید و می گذاشت که حرکات و وضع زبان و لب هایش را هنگام سخن گفتن احساس کنم. هرگز شادی و لذتی را که از گفتن اولین جمله به من دست داد، فراموش نمی کنم. این جمله این بود: «هوا گرم است.» بدین طریق در زندان خاموشی من شکسته شد انا نباید تصور شود که در مدت کم توانستم مکالمه کنم. سال ها شب و روز کوشیدم و همیشه به کمک معلم نیازمند بودم.

گاهی در میان تحصیلاتم به سفر می پرداختم. یک بار به دیدن آبشار نیاگارا رفتم. شاید هیچ کس باور نکنند که من تا چه حد زیبایی های آبشار را احساس کرده ام. بار دیگر به اتفاق الکساندر گراهام بل و معلم به نمایشگاه بین المللی رفتم. دکتر بل هرچه را جالب بود، برایم توضیح می داد؛ مانند: الکتریسیته، تلفن، گرامافون. این سفرها و بازدیدها دامنه معلومات مرا وسیع کرد و مرا به درک دنیای واقعی واداشت.

دو سال در مدرسه کرو لال ها درس خواندم. علاوه بر خواندن لبی و تربیت صدا به خواندن حساب، جغرافیا، علوم طبیعی و زبان آلمانی و فرانسه پرداختم. معلمان این مدرسه می کوشیدند که همه مزایایی را که مردم شنوا از آن برخوردارند، برای من فراهم کنند.

در شانزده سالگی وارد مدرسه دخترانه ای شدم تا خود را برای ورود به دانشگاه آماده کنم. با شور بسیار شروع به کار کردم. معلم خصوصی من هر روز با من به مدرسه می آمد و با صبر و حوصله بی پایان آنچه معلم ها می گفتند، در دستم هجی می کرد. در ساعت های مطالعه ناچار بود که لغت ها را

از کتاب لغت پیدا کند و در دستم هجی کند. رنج معلم در این کار از قوه تصور خارج است. پس از سه سال تحصیل در این مدرسه، امتحانات نهایی فرا رسید. اشکال کار فراوان بود اما با سختی و کوشش بسیار همه موانع را از سر راه برداشتم تا سرانجام آرزویم برای رفتن به دانشگاه تحقق یافت. البته در دانشگاه هم با اشکالات سابق مواجه بودم. روزهایی می رسید که سختی و زیادی کار روح مرا افسرده می کرد اما به زودی امید خود را بازمی یافتم و دردم را فراموش می کردم؛ زیرا کسی که می خواهد به دانش حقیقی برسد، باید از بلندی های دشوار به تنهایی بالا برود. من در این راه بارها به عقب می لغزیدم، می افتادم، کمی به جلومی رفتم، سپس امیدوار می شدم و بالاتر می رفتم، تا کم کم افقی نامحدود در برابرم نمایان می شد. یکی از فوونی که در حین تحصیل آموختم، فن بردباری بود. تحصیل باید با فراغ بال و تأتی انجام گیرد. امتحانات بزرگ ترین دیوهای وحشتناک زندگی دانشگاهی من بودند اما من پیوسته پشت این دیوها را به خاک می رساندم.

تا حال نگفته ام که تا چه حد به خواندن کتاب علاقه مند بوده ام. کتاب در تحصیل و تربیت من بسیار مؤثر بوده است. کتاب برای من مانند نور خورشید بود و ادبیات بهشت موعود. هرگز نقایص جسمی، مرا از هم نشینی دل پذیر دوستانم - یعنی کتاب هایم - باز نداشته است. آنچه خود آموخته ام و آنها دیگران به من آموخته اند، در مقابل جذبه ای که کتاب به من داده هیچ است اما سرگرمی من تنها کتاب نیست. موزه ها و نمایشگاه های نقاشی و مجسمه سازی برای من منبع سرور است. از گردش در طبیعت و قایق رانی بسیار لذت می برم. به نظر من در هر یک از ما به نحوی استعداد ادراک زیبایی ها نهفته است. هر یک از ما خاطراتی ناپیدا از زمین، سبزه و زمزمه آب داریم که ناپیایی و ناشنویایی نمی تواند این حس را از ما برباید. این یک حس روانی

است که در آن واحد هم می بیند، هم می شنود و هم احساس می کند.

ترجمه شمس پیرنظر (باغچه بان)

خودآزمایی

۱. هلن کلر پس از بیماری به وسیله کدام یک از حواس پنج گانه خود با جهان خارج ارتباط داشت؟
۲. منظور کلر از این جمله ها «در این راه بارها به عقب می لغزیدم، کمی جلو می رفتم سپس امیدوار می شدم» چیست؟
۳. نویسنده چه چیزهایی را برای خود نور خورشید و بهشت دانسته است؟
۴. دو تن از چهره های روشن دل را که به پشتوانه همت و اراده خویش آثاری ارزشمند از خود به جا نهاده اند، نام ببرید.
۵. شرح حال یک «جانباز» را بنویسید و در کلاس بخوانید.

درس بیست و دوم

پیرمرد چشم ما بود

بار اول که پیرمرد را دیدم در لنگره* نویسندگانی بود که خانه فرهنگ شوروی در تهران علم کرده بود؛ تیرماه ۱۳۲۵. زبر و زرنگ می آمد و می رفت. دیگر شعرا کاری به کار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن، جوانکی بودم و توی جماعت بر خورده بودم. شبی که نوبت شعر خواندن او بود، یادم است برق خاموش شد و روی میز خطابه شمعی نهاندند و او «آی آدم ها»یش را خواند.

تا اواخر سال ۲۶ کیلی دوبار به خانه اش رفتم. خانه اش کوچه پاریس بود. شاعر از «یوش» گریخته و در کوچه پاریس! عالیه خانم رو نشان نمی داد و پسرشان که کودکی بود، دنبال گربه می دوید و سرو صدا می کرد.

دیگر او را ندیدم تا به خانه شمیران رفتند. شاید در حدود سال ۲۹ و ۳۰. یکی دوبار با زخم به سراغشان رفتم. همان نزدیکی های خانه آنها تکه زمینی و قفی از وزارت فرهنگ گرفته بودیم و خیال داشتیم لانه ای بسازیم. راستش اگر او در آن نزدیکی نبود، آن لانه ساخته نمی شد و ما خانه فعلی را نداشتیم. این رفت و آمد بود و بود تا خانه ما ساخته شد و معاشرت همسایگانه پیش آمد. محل هنوز بیابان بود و خانه ها درست از سیمه خاک درآمده بودند و در چنان بیغوله* ای آشنایی غنیمتی بود؛ آن هم با «نیم». از آن به بعد که همسایه او شده بودیم، پیرمرد را زیاد می دیدم، گاهی هر روز. در خانه هامان یا در راه. او کیفی بزرگ به دست داشت و به خرید می رفت و بر می گشت. سلام علیکی می کردیم و احوال می پرسیدیم و من هیچ فکر نمی کردم که به زودی خواهد رسید روزی که او نباشد.

گاهی هم سراغ همدیگر می رفتیم. تنها یا با اهل و عیال. گاهی درد دلی، گاهی مشورتی از خودش یا از زنش یا دربارهٔ پسرشان که سالی یک بار مدرسه عوض می کرد و هر چه می گفتیم بخران بلوغ است و سخت نگیرید، فایده نداشت.

زندگی مرفعی نداشتند. پیرمرد شندرغازی* از وزارت فرهنگ می گرفت که صرف و خرج خانه اش می شد. رسیدگی به کار منزل اصلاً به عهدهٔ عالیه خانم بود که برای بانک ملی کار می کرد و حقوقی می گرفت و بعد که عالیه خانم بازنشسته شد، کار خراب تر شد. پیرمرد در چنین وضعی گرفتار بود. به خصوص این ده سالهٔ اخیر و آنچه این وضع را باز هم بدتر می کرد، رفت و آمد شاعران جوان بود.

عالیه خانم می دید که پیرمرد چه پناهگاهی شده است برای خیل جوانان اتا تحمل آن همه رفت و آمد را نداشت، به خصوص در چنان معیشت تنگی. خودش هم از این همه رفت و آمد به تنگ آمده بود.

هر سال تابستان به یوش می رفتند. خانه را اجاره می دادند یا به کسی می سپردند و از قند و چای گرفته تا تره بار و بنشن* و دوا درمان، همه را فراهم می کردند و راه می افتادند؛ درست همچون سفری به قندهار، هم بیلاقی بود هم صرفه جویی می کردند.

اتا من می دیدم که خود پیرمرد در این سفرهای هرساله به جست و جوی تسلیاتی* می رفت، برای غم غربتی که در شهر به آن دچار می شد. نمی دانم خودش می دانست یا نه که اگر به شهر نیامده بود، نیما نشده بود.

مسلماً اگر درها را به رویش بسته بودند، شاید وضع جور دیگری بود، این آخری ها فریاد را فقط در شعرش می شد جست. نگاهش آرام و حرکاتش و زندگانی اش بی تلاطم بود و خیالش تخت.

به همین طریق بود که پیرمرد دور از هر ادایی به سادگی در میان مازیت و به ساده دلی روستایی خویش از هر چیز تعجب کرد و هر چه بر او تنگ گرفتند، کمر بند خود را تنگ تر بست تا دست آخر با حقارت زندگی هاما ن اخت شد. هم چون مروارید در دل صدف کج و کوله ای سال ها بسته ماند. در چشم او که خود چشم زمانه^۱ ما بود، آرامشی بود که گمان می بردی شاید هم به حق از سر تسلیم است انا در واقع طمأنینه^۲ ای بود که در چشم بی نور یک مجسمه دوره فراعنه هست.

در این همه سال که با او بودیم، هیچ نشد که از تن خود بنالد. هیچ بیمار نشد؛ نه سردردی نه پادردی و نه هیچ ناراحتی دیگر. فقط یک بار، دو سه سال قبل از مرگش شنیدم که از تن خود نالیده؛ مثل این که پیش از سفر تا بستانه^۳ یوش بود.

شب که آن اتفاق افتاد، ما به صدای در از خواب پریدیم اول گمان کردم میراب^۴ است. خواب که از چشمم پرید و از گوشم، تازه فهمیدم که در زدن میراب نیست و شستم خبردار شده گفتم «سیمین! به نظرم حال پیرمرد خوش نیست». کلفتشان بود، وحشت زده می نمود.

مدتی بود که پیرمرد افتاده بود. برای اول بار در عمرش - جز در عالم شاعری - یک کار غیر عادی کرد؛ یعنی زمستان به یوش رفت و همین یکی کارش را ساخت. از یوش تا کناره جاده چالوس روی قاطر آورده بودندش.

انا نه لاغر شده بود نه رنگش برگشته بود. فقط پاهایش باد کرده بود و از زنی سخن می گفت که وقتی یوش بوده اند برای خدمت او می آمده، می نشسته و مثل جغد او را می پاییده، آن قدر که پیرمرد رویش را به دیوار می کرده و خودش را به خواب می زده و من حالا از خودم می پرسم که نکند آن زن فهمیده بود؟

هر چه بود آخرین مطلب جالبی بود که از او شنیدم. هر روز سری می زدیم؛ آرام بود و

چیزی نمی خواست و در نگاهش همان تسلیم بود. و حالا؟...
چیزی به دو شتم انداختم و دیدم. هرگز گمان نمی کردم که کار از کار گذشته باشد. گفتم لابد
دکتری باید خبر کرد یا دواپی باید خواست. عالیه خانم پای کرسی نشسته بود و سر او را روی سینه
گرفته بود و ناله می کرد: «نیمام از دست رفت!»

آن سر بزرگ داغ داغ بود انا چشم ها را بسته بودند؛ کوره ای تازه خاموش شده. باز هم
باورم نمی شد. عالیه خانم بهتر از من می دانست که کار از کار گذشته است ولی بی تاب می کرد و می
پرسید: «فلانی! یعنی نیمام از دست رفت»؟

و مگر می شد بگویی آری؟ عالیه خانم را با سیمین فرستادم که از خانه ما به دکتر تلفن کنند. پسر
را پیش از رسیدن من فرستاده بودند سراغ شوهر خواهرش. من و کلفت خانه کمک کردیم و تن
او را - که عجیب سبک بود - از زیر کرسی در آوردیم و رو به قبله خوابانیدیم.
گفتم: «برو سماور را آتش کن؛ حالا قوم و خویش ها می آیند» و سماور نفتی که روشن شد،
گفتم رفت قرآن آورد. لای قرآن را باز کردم؛ آمد «والصافات صفا»^۷.

«جلال آل احمد»

توضیحات

۱. برپا کرده بود.
۲. برحسب اتفاق در میان آن جمع قرار گرفته بودم.
۳. خانه ها در زمین خاکی ساخته شده بودند.
۴. چشمی بیدار در روزگار ما بود و نیز چون چشم عزیز بود.
۵. آگاه شدم.
۶. در بستر بیماری بود.
۷. سوگند به فرشتگان صف در صف، «آیه ۱ سورة ۳۷»

خودآزمایی

۱. نویسنده نخستین بار کدام شعر نیما را از زبان خود شاعر شنیده است؟ اصل شعر را از دیوان نیما بیابید و در کلاس بخوانید.
۲. نویسنده در کجا همسایه نیما شده بود؟
۳. به نظر جلال، فریاد نیما را در کجا می توان شنید؟
۴. منظور از جمله «هم چون مروارید در دل صدف کج و کوله سال ها بسته ماند» چیست؟
۵. یکی از ویژگی های اثر آل احمد، کوتاهی جملات است. دو بند از درس که این ویژگی را نشان می دهد، بیابید.

آورده اند که ...

استر تلخک را بدزدیدند، یکی می گفت گناه تست که از پاسداری آن سستی نمودی، دیگری می گفت : گناه مهتر است که در طویله را باز گذاشته. تلخک با عصبانیت گفت : در این صورت دزد از همه بی گناه تر است.

حفظ کنیم



تو را من چشم در راهم...

تو را من چشم در راهم شاهرخ
که می گیرند در شاخ «تلاجن» سایه رنگ سیاهی
وزان دل خشمگین راست، اندوهی فراهم؛
تو را من چشم در راهم.

شاهرخ، در آن دم، که بر جا، دژه با چون مرده ماران خشمگین اند؛
در آن نوبت که بند دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام،
گرم یادآوری یانه، من از یادت نمی کا هم؛
تو را من چشم در راهم.

نیایوشج

فصل نهم : ادبیات فارسی برون مرزی

اهداف کلی فصل :

۱. آشنایی با جلوه‌های تاریخی و اجتماعی ادبیات فارسی برون مرزی
۲. آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی فارسی در کشورهای همسایه
۳. آشنایی با برخی از فارسی‌سرایان شبه قاره (هند و پاکستان)، افغانستان و تاجیکستان
۴. توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



درآمدی بر ادبیات فارسی برون مرزی

حوزه گسترش زبان فارسی که روزگاری از مدیترانه تا سند و از بین النهرین تا ماورای سیحون امتداد می یافت، به تدریج محدود شد. بر اثر کشمکش های سیاسی و نفوذ استعمار انگلیس، ارتباط زبان فارسی شبه قاره هند با زبان فارسی ایران قطع گردید؛ افغانستان به صورت کشوری مستقل در آمد و زبان «فارسی دری» زبان رسمی مردم این کشور شد. تاجیکستان نیز در قلب ماوراء النهر پدید آمد و زبان پارسی آن منطقه با نام «تاجیکی» خود را نشان داد.

ادبیات هر سه منطقه شبه قاره (هند و پاکستان)، افغانستان و تاجیکستان با توجه به شرایط سیاسی، اقلیمی و فرهنگی تحولات فراوانی یافت اما روح زبان و ادبیات فارسی هنوز در آنها باقی است. در طول این فصل و سال های آینده با برخی از نویسندگان و شاعران گذشته و حال این مناطق چون امیر خسرو دهلوی، بیدل دهلوی، اقبال لاهوری، صدرالدین عینی، محمد ابراهیم صفا، خلیل الله خلیلی، صفیه گلرخسار، عبید رجب و... بیشتر آشنا خواهیم شد.

درس بیست و سوم



«محمد اقبال لاهوری» (۱۳۱۶ - ۱۲۵۰ هـ. ش)
شاعر و متفکر پاکستانی است. او تحصیلات خود را در
فلسفه و حقوق در انگلستان و آلمان تکمیل کرد و با سرمایه
فرهنگی اسلامی و ایمانی خاص از پیشروان اصلاح در
شبه قاره هند شد. اقبال در استقلال پاکستان نقش
مهمی داشت. وی به زبان فارسی مسلط بود و به دو زبان
فارسی و اردو شعر می سرود. نمونه‌هایی از شعر او را به
نقل از «کلیات اشعار فارسی اقبال» می خوانیم:

مسافر

چو رخت خویش بر بستم از این خاک همه گفتند با ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست این مسافر چه گفت و با که گفت و از کجا بود

دیده‌ور

دو صد دانا در این محفل سخن گفت سخن نازک تر از برگ سمن گفت
ولی با من بگو آن دیده‌ور کیست که خاری دید و احوال چمن گفت

سروری

خدا آن ملتی را سروری داد که تقدیرش به دست خویش بنوشت
به آن ملت سر و کاری ندارد که دهقانش برای دیگران کشت

دریا

نهنگی بچۀ خود را چه خوش گفت به دین ما حرام آمد کرانه
به موج آویز و از ساحل پرهیز همه دریاست ما را آشیانه

خودآزمایی

۱. در این درس «مسافر» کیست و غربتش در چیست؟
۲. «دیده‌ور» از نظر شاعر چه کسی است؟
۳. مفهوم آیه شریفه «إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ» (سوره رعد آیه ۱۱) در کدام بیت دیده می‌شود؟
۴. در آخرین شعر، زندگی چگونه وصف شده است؟

«محمد ابراهیم صفا» شاعر افغانستانی، به سال ۱۲۸۵ شمسی در کابل زاده شد و پس از به پایان رسیدن تحصیلاتش در افغانستان و پاکستان و آموختن زبان‌های انگلیسی، اردو، عربی و فرانسه به تألیف و ترجمه پرداخت. دیوانی از اشعار او به نام «نوای کوهسار» منتشر شده است. گل لاله یا مجازاً «شقایق نعمانی» به جت رنگ قرمز گل برگ‌ها و خال‌های سیاهی که در قاعده گل برگ‌ها دارد، به «لاله داغ دار» معروف است. این گل در شعر فارسی گاهی نماد اشک خونین یا چهره معشوق است به سبب سرخی گل برگ‌هایش و گاهی نماد عاشق دل سوخته است به جت خال سیاه آن. در شعر زیر که سروده محمد ابراهیم صفاست، به لاله آزاد (= لاله وحشی) صفت آزادی و وارستگی داده شده است.

لاله آزاد

من لاله آزادم، خود رویم و خود بویم در دشت مکان دارم، هم فطرت آهویم
آبم نم باران است، فارغ ز لب جویم تنگ است محیط آن جا، در باغ نمی رویم

من لاله آزادم، خود رویم و خود بویم

از خون رک خویش است، گر رنگ برخ دارم مشاطه نمی خواهد، زیبایی رخسارم
بر ساقه خود ثابت، فارغ ز مددکارم نی در طلب یارم، نی در غم اغیارم

من لاله آزادم، خود رویم و خود بویم



هر صبح نیم آید، بر قصدِ طواف من آهوبرگان را چشم، از دیدن من روشن
سوزنده چراغتم، در گوشه این مأمَن پروانه بسی دارم، سرکشته به پیرامن

من لاله آزادم، خود رویم و خود بویم

از جلوه سبز و سرخ، طرح چمنی ریزم^۱ کشته است ختن صحرا، از بوی دلاویزم
خَم می شوم از مستی، هر لحظه و می خیزم سرتا به قدم نازم، پاتا به سر انگیزم^۲

من لاله آزادم، خود رویم و خود بویم

جوش می و مستی بین، در چهره گلگونم داغ است نشان عشق، در مینه پرخونم
آزاده و سرستم، خوکرده به نامونم^۳ رانده ست جنون عشق، از شهر به افونم

من لاله آزادم، خود رویم و خود بویم

از سعی کسی منت بر خود نپذیرم من قید چمن و گلشن، بر خویش نکیرم من

بر فطرت خود نازم، وارسته ضمیرم من آزاده برون آیم، آزاده بمیرم من

من لاله آزادم، خود رویم و خود بویم

به نقل از کتاب شعر معاصر افغانستان

توضیحات

۱. من با نشان دادن برگ و گل خود، آب و رنگی به چمن می‌بخشم.

۲. «انگیز»: ناز و ادا

خودآزمایی

۱. در بند اول، لاله، دو صفت «آسایش جویی و دست پرورد بودن» را با چه تعبیراتی از خود دور می‌کند؟

۲. در کدام مصراع، لاله، خود را مقدس شمرده است؟

۳. چه رابطه‌ای بین «ختن» و «بوی دلاویز» است؟ شرح دهید.

۴. مصراع دوم بیت «ای سرو پای بسته به آزادگی مناز

مصراع‌های درس هم معنی است؟

۵. مصراع «رانده‌ست جنون عشق از شهر به افسونم» یادآور کدام داستان و کدام درس کتاب است؟

۶. لاله «وارستگی» خود را چگونه وصف کرده است؟

درس بیست و چهارم

شعر زیر سروده‌ای است در قالب نیمایی از «عجید رجب» شاعر معاصر تاجیک. وی در این شعر به زبان نیاکان خود می‌بالد و به دشمنان زبان فارسی دری که این زبان را فراموش شده می‌پندارند، می‌تازد. این شعر گرم و شور انگیز، زبان حال ملت تاجیک در بیان دل‌بستگی و عشق شدید آنان به زبان فارسی دری است.

تا هست عالمی، تا هست آدمی

هر دم به روی من
گوید عدوی من

کلین شیوه دری تو، چون دود می رود^۱

نابود می شود

باور نمی کنم

باور نمی کنم

باور نمی کنم

لفظی که از لطافت آن، جان‌کند حضور^۲

رقصد زبان به سازش و آید به دیده نور

لفظی به رنگ لاله دامن کوهسار

از تنگ شکرست

قیمت تر^۳ و عزیز،

از پند مادرست

زیب^۴ از بنفشه دارد و از ناز بوی^۵، بوی

صافی ز چشمه جوشد و شوخی ز آب جوی^۶

نوفه طراوتی بدهد

چون سبزه بهار

فارم^۷ چو صوت بلبل و دلبر چو آبشار

با جوش و موج خود

موجی چو موج رود

با ساز و تاب خود
با شه‌ناب خود
دل، آب می‌کند
شاداب می‌کند
لفظی که اعتقاد من است و مرا وجود
لفظی که پیش هر سختم آورد سجود
چون خاک کشورم
چون ذوق کودکی
چون بیت رودکی
چون ذره‌های نور بصر می‌پرتمش
چون شعله‌های نرم سحر می‌پرتمش
من زنده و ز دیده‌ من
چون دود می‌رود؟

نابود می شود؟

باور نمی کنم

نامش بزم، به اوج سما می رسد سرم

از شوق، می پرسم

صد مرد معتبر^۶

آید بر نظر

کان را چو لفظ بیت و غزل

انشا نموده ام

با پند سعدی ام

با شعر حافظم

چون عشق عالمی به جهان

احدا نموده ام

سراسان^۷ مشو، عدو

قجی ز من مجو^۸
کاین عشق پاک در دلِ دل پرورِ جهان
ماند همی جوان
تا هست آدمی
تا هست عالمی

توضیحات

۱. زبان فارسی در حال نابودی است.
۲. الفاظ آن به لطافت جان است.
۳. قیمتی تر، با ارزش تر
۴. شاعر زلالی زبان فارسی دری را به آب چشمه و شادابی آن را به آب جوی تشبیه کرده است.
۵. خوشایند، موافق طبع
۶. مقصود بزرگان علم و ادب فارسی است.
۷. در زبان تاجیکی به معنی «سرگردان»
۸. بر من خرده نگیر.

خود آزمایی

۱. شاعر زبان فارسی دری را به چه چیزهایی تشبیه کرده است؟
۲. مقصود از «لفظی که پیش هر سخنم آورد سجود» چیست؟
۳. به نظر شما علت تکرار برخی از مصراع‌ها چیست؟
۴. دو شاعر و نویسنده دیگر تاجیک را نام ببرید.

مناجات

□ ای خدای بزرگ آن قدر به ما عظمت روح و تقوا عطا کن که همه وجود خود را با عشق و رغبت قربانی حق کنیم.

□ خدایا آن چنان تار و پود وجود ما را به عشق خود عجین کن که در وجودت محو شویم.
□ خدایا ما را از گرداب خودخواهی و از گردباد هوا و هوس نجات ده و به ما قدرت ایشار عطا کن.

□ خدایا در این لحظات سخت امتحان، نور ایمان را بر قلب ما بتابان و ما را از لغزش نگاه دار.

□ خدایا ما را قدرت ده که طاغوت خودپرستی را به زیر پا افکنیم و حق و حقیقت را فدای منفعت های شخصی نکنیم.

شهید دکتر مصطفی چمران

